

ساعت سیکوه من

● آرمان حسنی، مدیر آموزگار، منطقه زیویه استان کردستان

بود، جلوی در کلاس ایستاده بود. مادر با صدایی خسته و غمگین مرا صدا زد و با لحنی مملو از عصبانیت، طوری که دانش‌آموزان کلاس هم متوجه شدند، گفت: «آقا معلم، پسرم دیشب وقتی به خانه برگشت، این ساعت مچی را که گویا ساعت شماست، دزدیده و با خود به خانه آورده است. من از دیشب چند بار کتکش زده‌ام.»

مادر ساعت را به من داد و گفت: «لطفاً شما هم برخورد تندی بفرمایید تا دیگر این کار را تکرار نکند.»

در آن لحظه، در حالی که از پیداشدن ساعت خوش‌حال بودم، نگاهی به آن دانش‌آموز انداختم که با چشمانی نگران و پر از ترس به من نگاه می‌کرد. صدای پیچ‌پیچ دانش‌آموزان آزارم می‌داد. لحظه‌ای سخت بود. احساس کردم در لحظه‌ای حساس قرار دارم و باید کاری کنم. خم شدم و اشک صورت دانش‌آموز را پاک کردم. به مادرش، با صدای بلند و به‌صورتی که دانش‌آموزان متوجه شوند، گفتم: خواهر من، او ساعت را ندزیده بود، بلکه من خودم آخر وقت دیروز ساعت را به او دادم، چون در خواندن ساعت مشکل داشت. گفتم امشب پیش تو باشد و از آن استفاده کن تا ساعت‌خواندن را خوب یاد بگیری.

رنگ چهره مادر تغییر کرد، چهره شرمگینش خوش‌رنگ شد. خم شد و کودکش را بوسید و گفت: «چرا به من نگفتی؟!»

من هم در ادامه گفتم، قرار گذاشته‌ام هر شب ساعت را به یکی از دانش‌آموزان بدهم تا با خود به خانه ببرند و شب با آن تمرین کنند و فردا آن را به کلاس بیاورند. البته در لحظه تحویل اولاً ساعت باید سالم باشد، دوماً باید به سؤالات من در خصوص ساعت پاسخ دهند. در همین لحظه، جلوی مادرش چند سؤال هم از سعید پرسیدم که همگی را درست پاسخ داد.

دانش‌آموزی که ساعت را برداشته بود، به طرز عجیبی به من نگاه می‌کرد، طوری که می‌توانستم محبت و علاقه او را نسبت به خودم به‌راحتی احساس کنم. سر و صدای دانش‌آموزان و طرز نگاه کردن آن‌ها به دانش‌آموز خاطی تغییر کرد. مادر در حالی که نمی‌توانست خوش‌حالی خود را پنهان کند، خداحافظی کرد و رفت. از آن پس، هر شب ساعت را به یکی از دانش‌آموزان می‌دادم تا با خود به خانه ببرند. همان دانش‌آموز، تا پایان سال دو بار دیگر ساعت را شبانه با خود به خانه برد. بعدها او خیلی با من دوست شد. چندین بار هم از من به خاطر کاری که کرده بودم تشکر کرد.

به خود آمدم. دوباره چهره‌اش را بوسیدم. در کنار خودم برایش جایی خالی کردم و در مورد کار و زندگی‌اش سؤال کردم. دانش‌جویی آگاه و باسواد شده بود. خدا را بسیار شاکر شدم. ساعت مچی‌ام را به یاد آن روزها از میچم درآوردم و گفتم: این همان ساعت است. هنوز کار می‌کند و زمان را به‌درستی به من نشان می‌دهد. ■

عصر یکی از روزهای سرد پاییز، همراه همسر و فرزندم در مطب یکی از پزشکان شهر منتظر نوبت بودم که جوانی خوش‌قیافه و شیک‌پوش، با قدی بلند و صورتی پهن همین که من را دید، به طرفم آمد. با برخوردی مناسب و همراه با احترام با من دست داد. خواست دستم را ببوسد که مانع شدم. با من روبوسی کرد. در حالی که از طرز برخوردش خوش‌حال بودم، احساس کردم یکی از دانش‌آموزان قدیمی من است. او مرا می‌شناخت، اما من نمی‌توانستم او را به یاد بیاورم، چون گذشت زمان چهره‌اش را تغییر داده و مرا هم کمی پیر و کم‌حافظه کرده بود.

پس از سلام و احوال‌پرسی با من و خانواده‌ام، گفت: آقای ... من را نمی‌شناسی؟ گفتم: می‌دانم دانش‌آموزم بوده‌ای، اما اسمت یادم نمانده است. گفت من سعید هستم؛ همان دانش‌آموزی که سال‌ها پیش ساعت شما را چند شب با خود به خانه بردم تا خواندن ساعت را بیاموزم و ...

تمام آن خاطره در یک آن از خاطرم گذشت. در سومین سال خدمت و اولین سال خدمت در مدرسه‌های سطح شهر، در یکی از دبستان‌های شهر سفر که در محله‌ای فقیرنشین واقع بود، در سمت آموزگار پایه پنجم مشغول به کار شدم. شور و شوق و علاقه زیادی به تدریس داشتم و این کار در مدرسه‌های محلات فقیرنشین به من لذت بیشتری می‌داد.

مدتی که از سال تحصیلی گذشت، روزی با مقدار زیادی از حقوق ماهیانه‌ام، یک ساعت مچی «سیکوه ۵» زیبا با دستبند نقره‌ای و درخشان خریدم. داشتن آن یکی از آرزوهایم بود. چون ساعت تازه و گران‌قیمت بود، وقتی وارد کلاس می‌شدم، آن را از دستم بیرون می‌آوردم و روی میز معلم می‌گذاشتم. بعد از پایان کلاس آن را دستم می‌کردم. دیگر این کار برایم به‌صورت عادت درآمده بود. در فاصله‌های کوتاهی آن را از روی میز بلند می‌کردم و نگاهی به آن می‌انداختم.

مدتی گذشت. یک روز، زنگ آخر که به صدا درآمد و همه دانش‌آموزان از کلاس بیرون رفتند، من هم آمده رفتم شدم که متوجه شدم ساعت مچی‌ام نیست. خیلی ناراحت شدم؛ بیشتر به خاطر اینکه ساعت موردعلاقه و گران‌قیمتم گم شده بود. نگران شدم، چون در کلاس یک دانش‌آموز با رفتار نابهنجار دزدی وجود داشت. در آن لحظه هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم، چون دانش‌آموزان از کلاس بیرون رفته و با خیل پانصد شش‌صد دانش‌آموزان مدرسه همرنگ شده بودند. به خانه رفتم. شب بسیار فکر کردم که فردا چکار کنم؟ و چگونه با این قضیه برخورد کنم؟ آیا باز ساعت را خواهیم دید؟

روز بعد با حالتی کمی گرفته و غمگین وارد کلاس شدم؛ هر چند بسیار سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم. پس از سلام و احوال‌پرسی، مشغول حضور و غیاب شدم که در کلاس به صدا درآمد. یکی از دانش‌آموزان، با چشمانی اشک‌آلود و گریه‌کنان، در حالی که مادرش مچ دستش را گرفته